

در وصف اصفهان و مناظره گلها

رمزی از مردم کاشان (متولد ۱۰۴۰ هجری) که معاصر و ملاح شاه عباس ثانی بود و احوالش به اختصار و اشاره در تذکره‌های نصرآبادی، تحفه سامی، آتشکده، خوشگو و بعضی مصادر دیگر آمده است (نگاه کنید به فرهنگ سخنوران) از خود کتابی منظوم به یادگار گذاشته است که با تاریخ اصفهان ارتباط و نکاتی را در باب باغ هزار چریب نو از عهد شاه عباس ثانی در بردارد.

کتاب مورد نظر منظومه‌ای است موسوم به «رمز الریاحین» که در اصل چهار هزار بیت بوده است و اکنون فقط منتخبی از آن را در دست داریم که با دیوان صالح تبریزی در یک مجلد (مورخ ۱۱۴۴) در کتابخانه مجلس شورای ملی محفوظ است و آقای ابن یوسف آن را در جلد سوم فهرست کتابخانه مذکور وصف کرده است.

دوفایده برین مثنوی مترتب است: یکی آنکه اطلاعاتی را درباره اصفهان به دست می‌دهد. دیگر آن که شاعر تفننی لطیف به کار برده و گلهای باغ را به مناظره کشانیده و از زبان هر یک در تفاخر و بیزتری جوئی خود اشعاری آورده است و از این راه نام عده‌ای زیاد از گلهایی را که در آن زمان باغها را با آنها می‌آراسته‌اند به ما رسانیده است.

بدین دو لحاظ طبع این مثنوی درین صحایف خالی از فایده نخواهد بود.

ایرج افشار

* * *

زبان چون مغز بادام است در قند
زمین را خلعت هفت آسمان داد
زمین را راحتی از خساکساری
چراغ بخت عاشق را برافروخت

بشهد شکر شکر خداوند
خداوندی که تن را نقد جان داد
فلک را داد عیش بی‌قراری
بتان را شیوه دل بردن آموخت

نخست از خانمان آوارگی داد
 ز عشق آتش بجانها زد که میسوز
 بوحدانیتش داده گواهی
 مه و مهراين دو رهرو را چراغند
 تماشا در بدر افتاده اوست
 چو خور اندر سواد چشم مردم
 که آغاز گنه انجام باشد
 گنه در صورت طاعت نماید
 خوشم با شرمساری بر در دوست
 ز جام عیش نوشانوش دارد
 که با خون جگر شیر است و شکر
 غمی کز دوست باشد هیچ غم نیست
 غم از کوه است من فرهاد عشقم
 ز کس منت نخواهم بهر درمان
 نباشد کز غمت دره مان دردم
 رود از بی کسی بر باد کردم

به عشق رتبه بیچارگی داد
 رخس افسروخت شمع عالم افروز
 عیان هر ذره از مه تا به ماهی
 بکوی او دو عالم در سراغ اند
 تمنا جان به حسرت داده اوست
 سحرها در غم هجران او کم
 گرم چندان ز لطفش عام باشد
 عطایش چون در احسان گشاید
 گنه چون از برای رحمت اوست
 غمش را هر که در آغوش دارد
 چه باشد از غم جانانه خوشتر
 ز غمهای فزون پای کم نیست
 من از دلسوزی غم شاد عشقم
 مرا درد تو باشد راحت جان

مناجات

به تنهایی ز فقرم توشه ای ده
 درین وادی ندانم پای از سر
 در آن توحید نقل و پاده دیدار
 دلم را لذت از خون جگر ده
 تجلی راز کسب مشقت غبارم
 نه آخر نقش این صورت تو بستی
 چنانم کن که میخواهی چنانم
 روانم را ممانع بندگی ده
 که هستم پای تا سر محض عصیان
 بگردانش بصلوات محمد

الهی! زین جهانم گوشه ای ده
 سرم را شور عشقی ده که دیگر
 وثاقتی ده تهی از یاد اغیار
 نگاهم را فروغ از چشم تر ده
 نقاب از رخ برافکن در مزارم
 روا باشد که بینندم به پستی
 عزیزم داد گر خواهی بجانم
 ز بیداری دلم را زندگی ده
 گناهانم به بخش از لطف و احسان
 زبانم را ببند از گفتن بد

بیا رهزی از این جهل و جهالت
 پناه آور به آن ختم رسالت

در نعمت محمد (ص)

چراغ نور چشم اهل بینش

محمد آپروی آفرینش

گل یکنای باغ عقل اول	بجز او هر که بیند هست احوال
مراد از آفرینش بود ذاتش	چو ذاتش بر کمال آمد صفاتش
خیالش را ز چرخ هفتمین فنک	مکان لامکان بر قدر او تنگ
کمال او کجا نقصان پذیرد	چراغ معرفت هرگز نمیرد
کسی قدرش بجز قادر نداند	درین ره فکر کس مرکب نراند
کسی داند کمالات صفاتش	که فهم او رسد بر کنه ذاتش

غزلخوان شو به نعت او دمام

کزو یابی مراد هر دو عالم

در نعت

سفا رنگیست از روی محمد	بهشتی نیست جز کوی محمد
از آن گل رونق بازار گردید	که با رنگش بود بوی محمد
از آن با قدر باشد لیلۃ القدر	که میماند بگیسوی محمد
نماید معنی آیات یکسر	ز بسم الله ابروی محمد

ازین خوشتر بگو رهزی دمام

ز جان سلوات بر روی محمد

در نعت

اگر نورش نمیشد پرتو افکن	چراغ جان کجا میکشت روشن
چه مقصود از دو عالم مصطفی شد	دو عالم را ازو مقصد روا شد
همین بس مصطفی مجتبی را	که سازد جانشین شیر خدا را
کرا در خور بود زین گونه پیوند	
که دامادش بود شیر خداوند	

در منقبت

علی آن شهسوار ملک هستی	بحق فرمان ده بالا و پستی
فلک دوریست از دوران حکمش	زمین گویی است در چوگان حکمش
که جز او باعث ایجاد خلق است؟	که دیگر واقف از بنیاد خلق است؟
که باشد جز علی شیر خداوند؟	که بخشد جز علی آزادی از بند؟
کرا جز او رسد سالار بودن؟	وصی احمد — مختار بودن؟

علی در هر دو عالم پادشاه است
بفرق از نور تاج و تخت معراج
زمین در راه جولانش غباریست
کرم خود آبه‌ای در شأن او بود
بیکدم دلدل او گاه رفت—ار
علم گشتی چه در کف ذوالفقارش
کسی کز جان و دل او رانخواهد
سر مردان عالم بود حو—در
کسی کان دولت و اقبال دارد
بحمدالله من از کاشان اویم
مرا این رتبه بس در ملک ایران
زهی دولت که ما داریم بر سر

بتخت معرفت سر الهست
تعالی‌الله زهی تخت وزهی تاج
فلک از قلزم جودش بحاریست
عطا پرورده احسان او بود
دویدی کرد عالم همچو پرگار
شدی هر دم هزاران جان نثارش
بغیر از ذوالفقار او را نشاید
از آن بنشست بر جای پیمبر
تولی باعلی—ی و آل دارد
همیشه بلبل بستان اویم
که باشم روز و شب شه رائنا خون
که باشد شاه ما فرزندرحیدر

سزد او را لقب صاحبقرانی
که بادش یار بخت و کامرانی

پس از چندین نعت ...

در مدح شاه عباس ثانی

که شاه دادرسی عباس ثانی است
نهال بوستان حیدری اوست
سخاوت شیوه‌ای از بندگانش
شجاعت گوهری در بازوی او
که سیل از خون خصم آرد بمیدان
بیکدم از سران سرها گرفته
برد سرها شرورار از میانه
بلندیهای ظلم از عدل او پست
بهر گوهر دوصد عالم برابر
فضای دهر یک میدان نماید
کسه ثانی را دگر ثانی نباشد
درین ره هر نفس جای درنگ است
ز مدح اوست گنج شایگانم

جهان را فصل عیش و کامرانی است
گل یکنای باغ سروری اوست
عدالت خانزاد دودمانش
عیان مردی ز طاق ابروی او
سپه ابری است تیغش آتش افشان
دم تیغش دم از اعدا گرفته
کشد چون شعله تیغش زبانه
رسیده صیت حکمش هر کجا هست
کفش بحرست طوفان خیره گوهر
چو رخس همش جولان نماید
جز او کس را سلیمانی نباشد
بمدحش توسن اندیشه لنگ است
اگر چه نیست اسباب جهانم

الهی تا ابد فرمان روا باد بفرقش تاج از لطف خدا باد
 به دور این چنین شاه جوان بخت
 که بر خورد از آباد از تاج و از تخت

در تعریف صبح صفاهان

یکی روشن صباچی بود خرم چه صبح از صبح وصل یار خوشتر
 صباچی بزم جان را شمع کافور صباچی و همجو وصل یار جانی
 صباچی خوشتر از نوروز طفلان شکفته غنچه دل از نسیمش
 نسیمش قاصدی از شادمانی اثر تیر دعا را گشته پیمان
 کسه با جمعی ز خاصان مکرم همه شاداب تیض صحبت خویش
 زهر جانب حدیثی بر زبان بسود پناگه ز آن میان شیرین ادائی
 گلستان خرد را نغمه سنجی چو طوطی لب پی گفتار بگشود

ز دل آهی کشید و این چنین گفت
 ز الماس خرد گوهر چنین شست

در تعریف هزار جریب نو

که عیش افرا تر از باغ خان است که باغی در کنار اصفهان است
 مسیحا در هوای نکبت اوست بهشت آئینه دار طلعت اوست
 بهار عیش برگی از چنارش شفق عکسی ز گلهای انارش
 بهشتی در کنار اصفهان است نه باغ است آنکه عیش افزای جانست
 در آن اندیشه مانده پای در گل فصایش با صفا چون وسعت دل

جریبش بی زیاد و کم هزار است
 ولی هر گام در وی صد هزار است

در تعریف دریاچه زاینده رود

یکی دریاچه چشمش ز آب گوهر
نکه را تا بود مد رسائی
چو این تعریف شوق افزا شنیدم
بمزم سیر آن گلزار خرم
در آن دریاچه فیض افکنده لشکر
کند در وی تماشا خود نمائی
دگر خود را بجای خود ندیدم
میان آرزو بستیم محکم

در راه هزار جریب

چو صرصر روی بر راهش نهادیم
رهی دیدم مصفا چون ره دل
بهر سویش نهالان دوش بر دوش
بهر سنگی خوش آهنکی ز مرغان
ز بوی گل در آن ره همچو مستان
بناگه شد نمایان بساغ از دور
مگوش باغ جنت میتوان گفت
سوادش سبز و خرم چون خط یار
گره از غنچه دلها گشادیم
از آن ره رفته خواهش تا به منزل
چو مستان از شراب ناز مدهوش
بهر گامی گلسی از ناز خندان
همی رفتیم با هم شاد و خندان
بمانند سواد دیده پسر نور
ره او را به مژگان میتوان رفت
از آن صد رنگ گل گشته نمودار
فلك سرگشته بساد بهارش
زمانه دوری از دور حصارش

در تعریف زاینده رود

نهاده زنده رودش جبهه آب در
از آن نام خوشش آن زنده رود است
روابخش است و در... روانیست
نسیمش از رطوبت آن چنان است
حبابش شوخ چشم دلربائی است
در آن گرداب چون ناف عروسان
زیس صاف است آن پاکیزه گوهر
نه آب است آن روان بخش جهان است
ز خاکش آبرو بگرفته گوهر
کز آن تخمیر اجزای وجود است
گواراتر ز آب زندگانی است
که گوئی در هوا آب روان است
گواراتر ز آب زندگانی است
شده غنچه صفت بر خویش پیچان
توان دید از زمینش عکس صرصر
چو حکم شاه در عالم روان است
به پیشش سدی از خارا کشیده
چنان سدی که اسکندر ندیده

در تعریف سد و تاریخ آن

ز گوهر پیش راه آب گوهر
بنایش ساخته معمار عالم
چو آن آرامگاه فیض دیدم
همی حیرت به حیرت می فزودم
گذشت از آب و عقل و گفت چون در
از آنجا هم به شیدائی گذشتیم
تمنای دل پر داغ کردیم
دماغ آشفته عزم باغ کردیم
چه باغ از گلشن فردوس خوشتر
چه عنبر خاکش از کلهها معطر

در تعریف باغ هزار جریب نو

دری بروی عیان از چوب شمشاد
نموداری ز گل میخس ستاره
چو سیر آن در عالی نمودیم
پس آنکه با هزاران شوق در دل
در آن باغ ارم گشتیم داخل

در تعریف باغ

نفس چون محرم بزم چمن شد
بدل گفتم بجمه‌الله که آخر
بکام خویشتن گامی نهادم
نظر صراف بـ ازار چمن شد
چه دیدم همچو جنت تازه باغی
چه باغ از باغ رضوان یادگاری
ندای رب ارنی داد بلبل
گل از خار جفا دل ریش کرده
فضای باغ چون دامان گلچین
زهر گلبن عیان جوش بهاری
صبا چون ساقیان هر سوز لاله

شکسته تاب در گیسوی سنبل
 گریبان چاک کرده تا به دامن
 کشیده بسر فراز آسمان سر
 به بازار چمن جوهر فروشی
 ز افلاک آشیان دروی نهاده
 ید بیضای م — وسی گشته پیدا
 که پیدا کرد زین سان نو بهاری
 نه یک ز اندازه بیرون و نه یک تنگ
 برنگین جلوه یابی خویش حیران
 خوش آن سر که این ره سرنوشت است
 بیکسو شوخی اف — ان پلیل
 بود روشن ز هر برگش چراغی
 بود گل — زار طبع شاه خرم
 در آن گلشن بعیش و جاودانی
 که کس را نسبتی با روی آن است
 به عمری راه وصف او نپویم ۹

زبان چون قاصر آمد در ثنائش
 به رمزی گویم از عالی بنائش

در تعریف عمارت

بنا که قصر آن گلزار بنمود (۹)
 درونش چون دل عاشق م — نور
 نظر جز آستان او ندیده
 از او آثار معشوقی نمایان
 در آن عکس خیال کس نمودار
 خم افکنده به پشت چرخ اطلس
 فکنده خرمن گل در رواقش
 کند کسب ضیاء خورشید تابان
 عمارت یافت دنیای بشارت
 که چون گلزار جنت دل نشین است

به دور آن عمارت آب حیوان
 چو عاشق کرد کوی یار گردان

دنباله دارد

فتاده برقع از رخساره گل
 به مرگ وی سیه پوشیده سوسن
 به هر سوسرو و شمشاد و صنوبر
 چنارش همچو پر سبز پوشی
 ملایک بر فرازش پرگشاده
 بهر برگش ز عکس جوش گلها
 تعالی الله ز صنع کردگاری
 به تن پوشیده گل را جامه صد رنگ
 درختانش بر اطراف خیابان
 خیابانی است راه او، بهشت است
 بیک سو جوش حسن لاله و گل
 ندیده چشم کس زین گونه باغی
 الهی تا باد گلزار ع — الم
 نشیند بر مراد ک — امرانی
 گل باغ جهان خندان از آن است
 گر از مدح و ثنای شاه گویم

چو یک چندی تماشا راه بنمود
 چه دیدم قصری از فردوس خوشتر
 ز رفعت از فلک سر برکشیده
 همه خشتش ز چاک نازنینان
 گچش گوهر لب آئینه کردار
 خم ابروی آن طاق مقرنس
 فروغ شمس ز دین ط — اقص
 ز نور شمس آن قصر و ایوان
 چو بر پا شد بنای آن عمارت
 که را آرمگاهی این چنین است